

سیوکا اسب کهر

نوشته: پیا تراش تسویرکا

ترجمه: علی شناسایی



سیو کا اسب کھر

نوشتہ: پیاتراس تسویر کا

ترجمہ: علی شناسایی



انتشارات کانون دانش آموزان ایران

میوکا اسب کهر

نویسنده: پیاتراس تسویرکا

مترجم: علی شناسایی

تیر ۱۳۶۰

حق چاپ و نشر برای کانون دانش آموزان ایران محفوظ است.

قیمت ۳۰ ریال

اودریک صبح بهاری با چشمان بزرگ خماروشیری رنگش
پایه عرصه وجود گذاشت. وقتی که از شکم مادر بیرون
آمد اول از همه احساس سرما کرد. پشت سفید و شفاف او
از سرما می لرزید و به دشواری روی پاهای نازک خود
می ایستاد. از هر چیزی که او را احاطه کرده بود،
می ترسید. کره اسب مایوسانه ناله میکرد، این ناله شبیه
گریه بچه کوچک، گریه ای آمیخته از ترس و شادی
بود. مادیان پیری در کنار آخور پرازجو ایستاده بود.
در مقابل ناله بچه اش شیهه بلندی حاکی از حس محبت
مادرانه کشید. علوفه گران بهاء به ندرت نصیب این

اسب پیر می‌شد. مادر اسب، جوان نبود. رنگش کبود و استخوان های پشتش بیرون زده بود. در نتیجه کشیدن کاری پهلوهایش سائیده شده بود. با این که بر اثر کم غذایی مریض بود، هر سال مرتب کره‌اسبی می‌زائید. این مادر بچه‌هایش را با شیر خود غذا می‌داد. همواره آن‌ها را در زیر شکم خود از سرمای زمستان و باران هسای تابستانی حفاظت می‌کرد. او همیشه با پای‌های عقبی خود از بچه‌هایش در مقابل حیوانات دیگر مثلاً سگ‌ها، گرگ‌ها، بچه‌های شیطان و شلوغ و حوادث غیرمنتظره، دفاع می‌کرد. اسب کبود مادر مهربانی بود. همچون مادر مهربانی که می‌توانست با بچه‌های عاجز و ناتوان خود مهربان باشد. وقتی که بچه‌های او بزرگ می‌شدند در مقابل چشمانش آن‌ها را به گاو آهن و یا ارابه می‌بستند. هر قدر به او بار می‌بستند با قدرت هر چه تمام‌تر می‌کشید تا به بچه‌اش فشار نیاید. او فقط یک چیز را نمی‌توانست درک کند که چرا وقتی بچه‌اش بزرگ می‌شد او را از وی جدا می‌کردند و دیگر نزد او باز نمی‌گردانند. اسب کبود بعضی مواقع مجبور بود که نا ملایمت‌ها را تحمل بکند.

از همه وحشت‌آورتر آن زمان بود که مردان ریش‌دار سیه‌چرده نزد ارباب می‌آمدند. آن‌ها وارد طویل‌سینه می‌شدند و به طرف بچه‌ها می‌رفتند پای‌های او را بلند کرده به پشتش دست می‌زدند و دهانش را باز کرده دندان‌هایش را واری می‌کردند. سروصدا راه می‌انداختند دست‌های خودشان را تکان می‌دادند و بیرون می‌رفتند، ولی بچه زودی مراجعت می‌کردند و دوباره می‌رفتند. بالاخره کره اسب را جلو می‌انداختند و بچه او را به جای نامعلومی می‌بردند. اسب کبود می‌دانست که دیگر موقع برگشتنش



ازکار و یا صحرا هیچ کس با شادی در مقابل او جست و خیز نخواهد کرد و هرگز او صدای شیهه بجهاش را نخواهد شنید.

اسب افسار خود را پاره می کرد و از چیر پریده به طرفی کدبجهاش را برده بودند، می دوید. ارباب عادت مادیان خود را خوب می دانست. او در حیاط مواظبش بود و با تمام قدرتش مادیان را با شلاق می زد. حیوان در این موقع فقط درد و غصه های دلش را حس می کرد. او گاهی از وسط سوراخ در تخته ای طویل بجه خود را از دور در بیابان می دید. کره اسب مادرش را با ناله شکوه آمیز و با صدای ضعیف بچگانه خود صدا می کرد. پس از این پیش آمد مادیان تا نصف شب خود را به این و رو آن و می زد و شیهه می کشید و حتی به غذا نزدیک نمی شد.

+ + +

مادیان وقتی که گله اسب ها را می دید که چرا می کنند، انگار که عقل خود را از دست داده باشد، از بیابان به طرف آن ها می دوید. او به طرف اسب های بیگانه و به طرف کره اسب ها می دوید و تمام آن ها را بومی کشید و بالاخره بجه خود را پیدا نکرده باز هم به دویدن خود ادامه می داد.

ارباب برای این که حیوان را از کارهای احمقانه اش بازدارد، او را محکم می بست و ضربه های شلاق توأم با فحش و ناسزای فراوان نثارش می کرد.

اسب به نیروی حسی و غریزی خود، این قلدری و قدرت بشری را که آزادی او و بجه هایش را مانند برده از آن ها سلب کرده بود درک می کرد و می دانست که فقط و فقط مرگ می تواند او را از زیر این بار سنگین و کمر

ساشکن رها کند. او همه چیز دنیا را فراموش کرده بود و از اول صبح تا شب دیر وقت به کشیدن بارهای سنگین مشغول بود.

وقتی که بجه ششم او به دنیا آمد، این بار کره اسب مانند مادر خود کی بود بود. مادیان با حسرت به بجه خود نگاه می کرد، شاید این آخرین بجه اش باشد. او غرق اندوه در انتظار آینده بجه اش بود. این بار ارباب اسب را شاد ساخته، گفت: این دفعه کره اسب خوبی داریم... این اسب پیر حالا دیگر نمی تواند کارهای ما را روبراه کند، زمین های ما زیاد شده است و احتیاج به دو اسب خواهیم داشت. اسب را نوازشی داد و گفت: این دفعه دیگر این اسب کی بود را نخواهیم فروخت و از این ساعت اسم این کره سیوکا خواهد بود.

چقدر لذت بخش بود وقتی که اسب کهر بابو کشیدن مادرش را می شناخت، او شیر شیرین مادرش را می مکید و حس می کرد چگونه شیر مانند خون از گلویش در تمام



بدنش ریخته می شود. چقدر چیزهای تازه در طویله ، بیرون از طویله و در حیاط در انتظارش بود! آه این چه نوع خوشبختی است؟ او می خواست یک دفعه نعره بکشد طوری که انعکاس صدایش از حاشیه جنگل به سویشان منعکس گردد. "سیوکا" کره اسب قشنگی بود. پشم های بور و سفید رنگی پوست او را پوشانیده بود و دم حریرمانند وی از دنبالش آویزان بود. پا های جلوی سیوکا تا نزدیکی های زانو بارنگ تیره ای بزرگ شده بود و این طور به نظر می رسید که بیگ زاده ای است که کفش سیاه برقی پوشیده باشد. این بچه چقدر شلوغ کار و شلتاقچی بود. در اولین ساعات زندگی همه چیز برای او جالب و تعجب آور بود. خیلی زود با همسایگان طویله خود آشنائی پیدا کرد و مخصوصاً "باخوک، برای این که سیوکا با او احوال پرسی کند سرش را از مانع موجود بین خودش گذراند، اما خوک یک دفعه عصبانی شد و پشتش را به طرف او کرد و از آمدن همسایه جدید خوشحال نشد. سیوکا سرگردان که در تاریک و روشن صبح به دیوار چسبیده بود، پوزه اش دفعتاً به یک شیی برخورد و آن چیز با حالتی عجیب پرش کرد. سیوکا ترسیده، به طرف مادرش برگشت. تمام بدن او از ترس می لرزید و حتی سوراخ های دماغش نیز باد کرده بود. در همین موقع از گوشه طویله دو چشم براق مانند آتش به طرف او نگاه می کرد. کره اسب مدتی بی حرکت ماند اما به خاطر شیطنت و بی تجربه گی جست و خیز کرد و آشوبگری راه انداخت. طوری که حتی خودش از ترس سرپابند نمی شد. در گوشه دیگر طویله با همسایه دیگرش که صدا های عجیب و غریب در می آورد برخورد کرد. در طویله همه چیز به جنبش درآمد، و مادر سیوکا مجبور

شد که به دنبال بچه اش برود. سیوکا ترسیده هر لحظه پای حیوان دیگری را لگد می کرد یا این که پاوسینه خود را به چیزهای سخت و تیز می زد. بالاخره مادرش را در تاریکی ترس آور شب که همه جا تاریکی حکم فرمایی می کرد و صدا های مختلف از قبیل خرخر، بع بع، قد قد می آمد پیدا کرده او تا صبح جرأت برداشتن یک قدم از پهلوی مادر خود را نداشت.

اینک روشنائی صبح به طویله نفوذ کرده بود. حیوان ها برخاسته، خودش را به طرف درمی انداختند. سیوکا به آنهائی که شب او را ترسانده بودند نگاه می کرد. آن چیز تیزی که به پوزه اش خورده بود و او را با صدای عجیب ترسانده بود، معلوم شد که غیر از گوسفند شاخ دار چیز دیگری نبوده است. به جز گوسفند حیوان های دیگری از قبیل گاو و گوساله زرد رنگ و تعدادی مرغ آنجا بودند... البته معلوم بود آن ها همسایه های ساکت و صلح جویی هستند. سیوکا حالا هیچ گونه ترسی در خود نمی دید.

وقتی که ارباب در طویله را باز کرد حیوان های یکی یکی پشت سرهم به طرف چمن به راه افتادند. در اولین روز، کره اسب در پیش چشمانش دنیایی عجیب را می دید. آسمان آبی و شفاف، هر اندازه چشمش کار می کرد دشت و جلگه گسترده شده بود. سیوکا با ترس آرام آرام روی علف های شبندار شروع به قدم زدن کرد. آفتاب بالا آمده و او را نیز مانند مادرش گرم می کرد و او هم از شادی شروع به جست و خیز کرد. این روز در واقع روز خوش و پرشکوهی در زندگی او بود. روزی بدون فکر و خیال. صدا های کا ملا" نا آشنا، گرمی و سردی و طرز حرکت چیزهای

مختلف و رابه خود مشغول داشته بود. سیوکا با ترس و لرز تمام گرد و خاک را بومی کشید. او دماغش را توی گل بابونه فرو برده، و یک دفعه دید که چیزی از آن جا به هوا بلند شد، و این طور خیال کرد که شاید همه چیز، مثلاً "درخت، خانه، حیوان، گرد و خاک، به هوا بلند می شوند و او نیز بایک پرش می تواند به طرف ابرها پرواز کند. این اولین برخورد کره اسب بادنیا بود، هنوز به شکل عجیب ساختمان جهان و حیوان ها، پرندگان و ماهی ها آشنائی نداشت.

در این روز او توانست چیزهای زیادی بفهمد، در باره حیواناتی که می پرند و آن هائی که نمی پرند، در باره خورشید که طلوع و غروب می کند، حتی درباره آب که هیچ گیاهی نمی تواند در سطح آن بروید آشنائی پیدا کرد. سیوکا دقیقه ای نمی توانست آرام بگردد. وقتی که اولین بار سگی را دید گوش های خود را تیز کرد و آنقدر پشت سرش دوید تا این که حیوان را عصبانی کرد. آن وقت کره اسب با شیهه، کمی زمین را بوکشید و به جستجوی مادرش پرداخت.

صبح روز دیگر دید که یک جفت اسب سیاه رابه ارا به بستند، او همه چیز را فراموش کرد و به دنبال سرگرمی جدیدش رفت. اسب پیر حالا نمی توانست به آرامی چپا کند، ناراحت شده شیهه می کشید و عقب بچه خود می گشت. او از اسب های دیگر عقب ماند و به طرف ساحل دریاچه رفت و در لابلای تورهای ماهی گیری افتاد و چند نقطه از تور را پاره کرد. صاحب تور عصبانی شده ولی به علت کوچکی اش از کتک زدنش صرف نظر کرد. نه کتک و نه تهدید مادر، کوچک ترین تأثیری در وی نداشت. او مانند کودکان

شلوغ از هیچ کاری فروگذار نمی کرد.

وقتی که می دید مادرش به آسانی از روی چپرها می پرد او هم سعی می کرد که همان کار را بکند. اما پاهای او از روی چپر رد می شد و بقیه تنه اش طرف دیگر چپر آویزان می ماند. در این موقع ارباب با پسرش غرغرکنان می رسیدند و او رابه زحمت از آن جا در می آوردند. به خاطر این سبک سری ها مجبور بود که چند روزی در طویله بماند تا خراش های پوست ظریفش جوشی بخورد و خوب بشود. بیش از این که او خوب و بد را تمیز بدهد سختی های زیادی را تحمل کرد. اومی بایست علف پنجه خرسی را از یونجه یا این که پشم گوسفند را از پوست خوک تشخیص دهد.

روزی سیوکا در مرتع چرا می کرد، یک دفعه به خارپشتی برخورد و شروع کرد با پوزه اش او را اذیت کردن. دفعه دیگر سرش را به چال مورچه ها فرو برد. اما روزی که به کندوی عسل نزدیک شد و خواست پهلوی خود را بخاراند یک باره زنبورها به او حمله کردند. روزهای اول کودکی، سیوکا یک دفعه در چمن خواست با گوسفندی بازی کند، ولی این حیوان پیشانی محکم، شوخی را دوست نداشت. یک مرتبه گوسفند خیز برداشت و چنان ضربه محکمی به سینه کره اسب زد که برق از چشمانش پرید. ارباب وقتی دزدکی شیر خوردنش را تماشا می کرد، مغرورانه به زنش می گفت که کره اسب آن ها از جنس خوب می باشد و این به زودی آشکار می گردد. سیوکا در اولین روزهای زندگی خود فهمید خصوصیات زیادی از مادرش به ارث برده است. کره اسب خیلی زود رشد کرد و ضمن این که آخرین قطره های شیر مادرش را می مکید علفها را نیز

به پشت سیوکا نشانند که اندکی او را بگرداند. ولی اسب برای این که آزادی خود را از دست ندهد، به این کار تمایل نشان نداده و پسر ارباب را آهسته به زمین زد. سیوکا در انتظار کمک مادرش بود. ولی وقتی که انسان‌ها دارای دست‌های محکم و پرزور هستند و وسایل کافی در اختیار دارند، مادرش چه کمکی می‌توانست به او بکند. مادرش تقریباً "دوران کودکی‌اش را به یاد نداشت. او خیلی زود به بارکشی آشنا شد. نظیر همین سرنوشت نیز در انتظار بچه‌اش بود.

بهار فرا رسید، زمین طراوت خود را بازیافت پرندگان آوازخوان نغمه‌های خود را سرداده و نزدیکی آمدن ابرها ورعد و برق و باران تند که هوا را خنک خواهد کرد، را خبر می‌دادند. همان گونه که اسب‌ها پشم سال گذشته خود را عوض می‌کنند، انسان‌ها نیز لباس زمستانی خود را عوض کردند و در بیابان‌ها به کار پرداختند. سیوکا وقتی بزرگ شد، قدش به اندازه قد مادرش رسید و سینه و پهلوهایش به اندازه کافی طاقت کار کردن را پیدا کرده بود. به نظرمی آمد حتی دو مرد قوی نمی‌توانستند او را نگهدارند. برای کره اسب‌زین و برگ خریدند. او مدتی لگد انداخت تا موفق شدند اول او را به ارابه و بعد به گا و آهن ببندند. کار در روز اول برای او تمام نشدنی می‌نمود. به نظرش می‌رسید که این شکنجه هیچ وقت تمام نخواهد شد. هرچند او در گذشته مجبور بود به همراهی مادرش باری را که حتی روی آن مردی نشسته بود بکشد، اما این کار برای سیوکا زیاد هم سخت نبوده ولی وقتی که چرخ‌های ارابه به چاله می‌افتاد، مادرش با هزار زحمت و در اثر ضربه‌های شلاق



می‌خورد. پشم‌های مادرزادی جایش را با موهای انبوه و پرپشت شفاف و لکه‌های سرخ عوض کرد. یال‌های او مانند اسب‌های سواری جلوی چشمش می‌افتاد. موقعی که می‌دوید باد آن‌ها را مانند بیرق تکان می‌داد. دوران کودکی اسب‌ها کوتاه است. ارباب در نزدیکی‌های ملک خود تکه زمینی را خرید و شروع به بذر افشانی کرد. وقت آن رسیده بود که دیگر کره اسب را به ارابه ببندند.

سیوکا که امیدوار بود زندگی خود را در چمن‌زارها بگذراند و علف‌ها را بکند و زیبایی‌های دنیا را تماشا کند، و هر روز از دست چوپانان نان اضافه بگیرد، آن قدرها هم از این نوع زندگی خوش نمی‌آمد. ارباب برای این که کره اسب را به کار عادت بدهد، اولین دفعه پسر خود را